



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۴

گفتی شکار گیرم، رفتی شکار گشتی  
گفتی قرار یابم، خود بی‌قرار گشتی

خُصرت چرا نخوانم، کآبِ حیات خوردی؟  
پیشت چرا نمیرم، چون یارِ یار گشتی؟

گردت چرا نگردم، چون خانه خدایی؟  
پایت چرا نبوسم، چون پایدار گشتی؟

جامت چرا ننوشم، چون ساقیِ وجودی؟  
نُقُلت چرا نچینیم، چون قندبار گشتی؟

فاروق<sup>(۱)</sup> چون نباشی، چون از فراق رستی؟  
صدیق<sup>(۲)</sup> چون نباشی، چون یارِ غار گشتی؟

اکنون تو شهریاری، کو را غلام گشتی  
اکنون شِگَرَف<sup>(۳)</sup> و زَفَتی<sup>(۴)</sup>، کز غم نزار<sup>(۵)</sup> گشتی

هم گلشنش بدیدی، صد گونه گل بچیدی  
هم سنبُلش بسودی، هم لاله زار گشتی

ای چشمش، الله الله، خود خفته می‌زدی ره  
اکنون نَعُوذُ بِاللّٰهِ<sup>(۶)</sup>، چون پرخمار گشتی

آنکه فقیر بودی، بس خرّقه‌ها ربودی  
پس وای بر فقیران، چون دُوَالْفَقَار<sup>(۷)</sup> گشتی

هین بیخِ مرگ برکن، زیرا که نفخِ صوری  
گردن بزن خزان را، چون نوبهار گشتی

از رستخیزی ایمن، چون رستخیزِ نقدی  
هم از حساب رستی، چون بی‌شمار گشتی

از نان شدی تو فارغ، چون ماهیان دریا  
وز آب فارغی هم، چون سوسمار گشتی

ای جانِ چون فرشته، از نورِ حق سرشته  
هم ز اختیار رسته، نک (۸۰) اختیار گشتی

از کامِ نفسِ جسّی، روزی دو سه بریدی  
هم دوست کامی اکنون، هم کامیار گشتی

غم را شکار بودی، بی کردگار بودی  
چون کردگار گشتی، با کردگار گشتی

گر خونِ خلق ریزی، ور با فلک ستیزی  
عذرت عذار (۸۱) خواهد، چون گل‌عذار گشتی

نازت رسد، ازیرا زیبا و نازنینی  
کبرت رسد، همی زان چون از کبار (۸۲) گشتی

باش از دُر (۸۳) معانی، در حلقه خموشان  
در گوشها اگرچه چون گوشوار گشتی

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۴

گردت چرا نگردم، چون خانه خدایی؟  
پایت چرا نیوسم، چون پایدار گشتی؟

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۲

این جسد، خانهٔ حسد آمد، بدان  
کز حسد آلوده باشد خاندان

گر جسد خانهٔ حسد باشد، ولیک  
آن جسد را پاک کرد الله، نیک

طَهْرًا بِنَّتِي بِيَانِ پَاكِي اسْت  
گنجِ نور است، آرِ طَلْسَمِشِ خَاكِي اسْت

خانه دل را باید از پلیدی ها پاک کرد، کالبدِ عنصری، گنجینه  
انوار الهی است، گرچه طلسم آن، جسمِ خاکی است.

### قرآن کریم، سوره بقره(۲)، آیه ۱۲۵

... وَعَهْدَنَا إِلَىٰ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ أَنَّ طَهَّرْنَا بَيْتِي لِلطَّائِفِينَ وَالْعَاكِفِينَ وَالرُّكَّعِ السُّجُودِ

... و ما به ابراهیم و اسماعیل امر کردیم که خانه ام را پاک کنید برای طواف کنندگان و مجاوران و رکوع کنندگان و سجده کنندگان.

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۴

فاروق<sup>(۱)</sup> چون نباشی، چون از فراق رستی؟

صدیق<sup>(۲)</sup> چون نباشی، چون یارِ غار گشتی؟

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۳

گویی: از توبه بسازم خانه‌ای

در زمستان باشدم آستانه‌ای<sup>(۱)</sup>

چون بشد درد و شدت آن حرص رُفت

همچو سگ سودای خانه از تو رفت

شکرِ نعمت، خوشتر از نعمت بُود

شُکرباره<sup>(۲)</sup> کی سوی نعمت رود؟

شکر، جانِ نعمت و نعمت چو پوست

ز آنکه شکر آرد تو را تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر اِنْتِباه<sup>(۳)</sup>

صیدِ نعمت کن به دامِ شکرِ شاه

نعمت شکرِ کند پُرچشم<sup>(۴)</sup> و میر<sup>(۵)</sup>

تا کنی صد نعمت ایتارِ فقیر

سیرِ نوشی از طعام و نُقْلِ حق

تا رود از تو شکم‌خواری و دَق<sup>(۶)</sup>

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۴

ای چشمش، الله الله، خود خفته می‌زدی ره  
اکنون نَعُوذُ بِاللَّهِ<sup>(۱۰)</sup>، چون پرخمار گشتی

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۲۸

خفته باشی بر لبِ جو خُشک‌لب  
می‌دوی سوی سراب، اندر طلب

دور می‌بینی سَراب و می‌دوی  
عاشقِ آن بینشِ خود می‌شوی

می‌زنی در خواب با یاران تو لاف  
که منم بینادل و پرده‌شکاف<sup>(۱۱)</sup>

نک بدان سو آب دیدم، هین شتاب  
تا رویم آنجا و، آن باشد سَراب

هر قدم زین آب تازی دورتر  
دو دوان سوی سَرابِ با غَرَر<sup>(۱۲)</sup>

عین آن عَزمت، حجابِ این شده  
که به تو پیوسته است و آمده

بس کسا، عزمی به جایی می‌کند  
از مقامی، کان غرض در وی بُود

دید و لافِ خفته، می‌ناید به کار  
جز خیالی نیست، دست از وی بدار

خوابناکی، لیک هم بر راه خُسپ<sup>(۱۳)</sup>  
الله الله بر ره الله خُسپ

تا بُود که سالیکی بر تو زند  
از خیالاتِ نَعاست<sup>(۱۴)</sup> برکند

خفته را گر فکر گردد همچو موی  
او از آن دقت نیابد راه کوی

فکر خفته گر دوتا و گر سه‌تاست  
هم خطا اندر خطا اندر خطاست

موج بر وی می‌زند بی احترامان<sup>(۳۱)</sup>  
خفته، پویان<sup>(۳۲)</sup> در بیابانِ دراز

خفته می‌بیند عطش‌های شدید  
آب، اَقْرَبُ مِنْهُ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ

آن شخص خفته، دچار عطش سختی شده، در حالی که آب از رگ قلبش به او نزدیکتر است.

### قرآن کریم، سوره ق(۵۰)، آیه ۱۶

... وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ

... و ما از رگ قلب آدمی به او نزدیکتریم.

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۵۳

گفت پیغامبر که حق فرموده است:  
من ننگم در خُم بالا و پست\*

در زمین و آسمان و عرش نیز  
من ننگم، این یقین دان، ای عزیز

در دل مؤمن بنگم، ای عجب  
گر مرا جویی، در آن دلها طلب

گفت: اَدْخُلْ فِي عِبَادِي \*\*، تَلْتَقِي  
جَنَّةً مِنْ رُؤْيَتِي يَا مُتَّقِي

حق تعالی گفت: داخل شو ای پرهیزگار در زمره بندگان من، تا از دیدار من بهشت را ببینی.

### \* حدیث

لَا يَسْعُنِي أَرْضِي وَلَا سَمَائِي وَيَسْعُنِي قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ

زمین و آسمان من گنجایش مرا ندارد، اما دل بنده مؤمن گنجایش مرا دارد.

### \*\* قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیه ۲۷-۳۰

يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ

ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً

فَادْخُلِي فِي عِبَادِي

وَادْخُلِي جَنَّتِي

ای جان به حق آرام یافته، به پروردگارت بازآی، تو از خدا خشنود  
و خدا از تو خشنود. به جمع بندگانم پیوند و به بهشت کرامتم اندر شو.

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۵۹

پس مَلَكٌ (۲۶) می‌گفت: ما را پیش ازین

الْفَتَى (۲۵) می‌بود بر گرد زمین

تخم خدمت بر زمین می‌کاشتیم

آن تعلق، ما عجب می‌داشتیم

کین تعلق چیست با آن خاکمان؟

چون سرشت ما بده ست از آسمان

الْفِ (۲۶) ما انوار، با ظلمات چیست؟

چون تواند نور با ظلمات زیست؟

آدما، آن اَلْف از بوی تو بود

زآنکه جسمت را زمین بُد تار و پود

جسم خاکت را ازینجا یافتند

نور پاکت را درینجا یافتند

اینکه جان ما ز روحت یافته است

پیش پیش از خاک، آن می‌تافته است

در زمین بودیم و غافل از زمین  
غافل از گنجی که در وی بُد دَفین<sup>(۳۷)</sup>

چون سفر فرمود ما را زان مقام  
تلخ شد ما را از آن تَحویل<sup>(۳۸)</sup>، کام

تا که حَجّت ها همی گفتیم ما  
که به جای ما کی آید ای خدا؟

نورِ این تسبیح و این تَهلیل<sup>(۳۹)</sup> را  
می‌فروشی بهرِ قال و قیل را؟

حکمِ حق گسترده بهرِ ما بساط<sup>(۴۰)</sup>  
که: بگوئید از طریقِ اِنِسَاط<sup>(۴۱)</sup>

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۹۴

قُلْ تَعَالُوا \*\*\* گفت حق ما را بدان  
تا بود شرم‌اشکنی، ما را نشان

شب‌پَران<sup>(۴۲)</sup> را گر نظر و آلت بُدی  
روزشان جولان و خوش حالت بُدی

گفت: چون شاهِ کَرَم میدان رود  
عینِ هر بی‌آلتی، آلت شود

زآنکه آلت دعوی است و هستی است  
کار، در بی‌آلتی و پستی است

گفت: کی بی‌آلتی سودا<sup>(۴۳)</sup> کنم  
تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم؟

پس گواهی بایدم بر مُفَلِسی<sup>(۴۴)</sup>  
تا مرا رحمی کند شاهِ غنی

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ  
وا نما، تا رحم آرد شاهِ شنگ<sup>(۳۵)</sup>

کین گواهی که ز گفت و رنگ بُد  
نزدِ آن قاضی القضاة<sup>(۳۶)</sup> آن، جرح<sup>(۳۷)</sup> شد

صدق می‌خواهد گواهِ حالِ او  
تا بتابد نورِ او بیِ قالِ او

گفت زن: صدق آن بُود کز بودِ خویش  
پاک برخیزند از مجهود<sup>(۳۸)</sup> خویش

**\*\*\* قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۱۵۱**

قُلْ تَعَالَوْا أَتْلُ مَا حَرَّمَ رَبُّكُمْ عَلَيْكُمْ...

ای پیامبر بگو: به سوی من آیید که بر شما خوانم آنچه را که پروردگارتان بر شما حرام کرده است...

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۴**

ما ز بالاییم و بالا می رویم  
ما ز دریاییم و دریا می رویم

ما از آن جا و از این جا نیستیم  
ما ز بی‌جاییم و بی‌جا<sup>(۳۹)</sup> می رویم

لا إلهَ اندر پیِ إلا اللهُ است  
همچو لا ما هم به الا می رویم

قُلْ تَعَالَوْا آیتِست از جذبِ حق  
ما به جذبه حق تعالی می رویم

کشتی نوحیم در طوفانِ روح  
لاجرم بی‌دست و بی‌پا می رویم



- (۱) فاروق: جداکننده حق و باطل، تمیز دهنده، لقب عمر بن خطاب  
 (۲) صدیق: دوست، بنده خالص خداوند، راستگو، لقب ابوبکر  
 (۳) شیگرف: عجیب، شگفت انگیز، نادر، کمیاب  
 (۴) زُفت: بزرگ، درشت، فربه  
 (۵) زَرار: لاغر، ضعیف، ناتوان  
 (۶) نَعُوذُ بِاللَّهِ: پناه می بریم به خدا  
 (۷) ذُو الْفَقَار: شمشیر، نام شمشیر حضرت رسول که در جنگ احد به علی بخشید  
 (۸) نَک: اینک  
 (۹) عِذار: صورت، چهره  
 (۱۰) کِبَار: جمع کبیر، بزرگان  
 (۱۱) دُر: مروارید درشت  
 (۱۲) اُستانه: جای خواب و آرامگاه  
 (۱۳) شُکریاره: آنکه بسیار شکر می کند و عاشق شکر است  
 (۱۴) اِنتباه: بیداری، آگاهی  
 (۱۵) پُرچشم: قانع  
 (۱۶) میر: امیر، پادشاه  
 (۱۷) نَق: کوبیدن، درخواستن و گدایی کردن  
 (۱۸) پَرده شِکاف: شکافنده پرده و حجاب  
 (۱۹) غَرَر: در معرض نابودی قرار دادن، با غَرَر: هلاک کننده  
 (۲۰) حُسپ: بخواب  
 (۲۱) نَعاس: چرت، خواب  
 (۲۲) اِحتراز: پرهیز کردن، ملاحظه  
 (۲۳) پویان: پوینده، در تکاپو  
 (۲۴) مَلک: فرشته  
 (۲۵) اُلقت: دوستی و خوگری  
 (۲۶) اُلَف: الفت و ممدمی  
 (۲۷) دَقین: زیر خاک رفته، پنهان شده در خاک، مدفون  
 (۲۸) تَحویل: برگرداندن، از جایی به جایی رفتن  
 (۲۹) تَهلیل: گفتن کلمه لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ  
 (۳۰) بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره  
 (۳۱) اِنْبِساط: فضا گشایی، باز شدن، گسترده شدن  
 (۳۲) شَبِپَره: خفاش، جانوری به اندازه موش، چشمانش تاب آفتاب ندارد برای همین شب ها به پرواز در می آید.  
 (۳۳) سودا: خرید و فروش، تجارت  
 (۳۴) مُفلس: نادر، بی‌چیز، تهیدست  
 (۳۵) شَنگ: ظریف، خوش منش  
 (۳۶) قاضی القُضاة: کسی که از جانب خلیفه یا سلطان به شغل قضا در همه کشور منصوب شود. در اینجا منظور حضرت حق  
 (۳۷) جَرَح: باطل کردن گواهی و شهادت، زخم زدن، بد گفتن  
 (۳۸) مَجْهود: جهد کرده شده، کوشش  
 (۳۹) بی‌جا: مرتبه ای از وجود که برتر از مکان است، لامکان، عالم الهی